





نام داستان: لاوین

نویسنده: زهرا اسماعیل زاده | کاربر انجمن دی وان

ژانر: اجتماعی، عاشقانه

خلاصه: مرد نهفته کیست؟ او در محله‌ی پایین شهر تهران طبق قوانین پدرش حاج مرتضی است اما شیفته دختریت، دختری که او را با گذر از افراد محله و خانواده‌ی سخت گیرش زیر نظر خود دارد؛ اما چگونه؟ مگر می‌شود؟ حاج مرتضی متوجه‌ی پنهان کاری پسرش می‌شود و تصمیم سختی را پیش رویش می‌گذارد.

تصمیم حاج مرتضی برای تک پسرش چیست؟

مقدمه:

برایم شیرین زبانی کن!

گوش سپردن را بلام!

تو برایم ناز کن!

جانم را بدهم و نازت را خریدار باشم بلام...

عاشق بمان که عاشقی را بلام!

برای من بمان که ماندن را بلام!



من دیوانه را بغل بگیر تا عطش داشتنت ز من مجنونی بسازد که هیچ تا به  
عمرشان ندیده‌اند.

سری به آغوشم بزن حتی اگر وسط خیابان هستم!

سری به دلم بزن حتی اگر پریشان هستم!

سری به من بزن که به انتظارت نشسته‌ام!

تا بیای و ز من دیوانه، عاقلی عاشق بسازی که چشم انتظار معشوقش است!

شروع: ۲۰/۱۱/۱۴۰۱

15:12:36

صدایش لرزان می‌پیچد:

- بله.

صدای آرام دختری که هیچ او را ندیده کنارش بلند می‌شود و با خود می‌گوید که  
کاش دخترک نیز کنارش بود، دختری که هیچ نامی از او نمی‌دانست و این گونه  
معصومانه «بله» را به او می‌داد، چه کسی باور می‌کند که آتش در روز  
خواستگاری از دختر کنارش هم به خانه‌اشان نرفته و آن روز مرضیه خانوم و  
حاج بابایش فقط رفته بودند؟!!

صدای عاقد بلند می‌شود که حال نوبت اوست تا بله را بدهد و دخترک به عقد  
ابدیش در بیاید و در همان حال که افکارش پر شده است از دخترکی که مدت‌ها



بود او را پنهانی زیر نظر خود داشت گوش به صدای عاقد می‌سپارد و بعد از به اتمام رسیدن صحبت‌های عاقد دستانش که بر روی زانویش قرار داشت مشت می‌شود و محکم اما مردانه می‌گوید:

- بله.

صدای دست زدن میهمان‌ها بلند می‌شود و هرکسی خوشحالی می‌کند، کل می‌کشند اما در این بین آشک در چشمان مادر لاوین جمع می‌شود و نگاهش را از آتش به صورت دخترانه و کوچک دخترش می‌اندازد که نیمی از آن با چادر سفیدش پوشانده شده و اشک‌هایش از خوشحالیست اما با خود می‌گوید که چرا این چنین کرد و دخترک نوزده ساله‌اش را به مردی داد که شش سال با او تفاوت سنی دارد؟! آتش توجه‌ای به افرادی که در خانه هستند نمی‌کند و اشاره‌ای به مادرش می‌زند که میهمانی را هرچه زودتر تمام کند، میهمانی که به خواست او نبود و هیچ حال درستی نداشت و در آن به چیزی احتیاج داشت آن هم دخترک بود، دختری که هرروز صبح برای شانه زدن موهایش به حیاط خانه‌اشان می‌آمد و آتش هم از تراس اتاقش کارهای دخترک را که دید به حیاطشان داشت را زیر نظر خود گرفته بود و تا به خودش بیاید که دل‌باخته‌ی زلفان بلند و چشمان معصومش شده است.

اما مرد سالاری در خانه‌شان فریاد می‌زند و حق حرفی بر روی تصمیم پدرش را نداشت و نتیجه‌اش دختری‌ست که هیچ او را ندیده.

میهمانی تمام می‌شود و میهمان‌ها می‌روند مرضیه خانم تازه عروسش را به اتاقش می‌برد و بعد از بیرون آمدنش صدایش می‌کند:

- آتش، پسر برو پیشه تازه عروست!



آتش بی هیچ حرفی سری تکان می‌دهد و همراه با قدم‌های بلندی وارد اتاقش که حال با دختری که ساعاتی پیش به عقدش در آمده بود می‌شود و بعد از بستن در برمی‌گردد و با دیدن آن گیسوان بلند که از زیر روسری دخترکی که پشت به او ایستاده است بیرون آمده خشکش می‌زند و با برگشتنش زیر لب نجوا می‌کند:

- لاوین!

آری لاوین است که برایش انتخاب مادرش بود و او نیز از هیچ خبر نداشت که لاوین همان دخترکی است که او را ساعت‌ها زیر نظر خود داشت و چشمان آهویی و صورت گرد روشنش او را دل‌باخته‌ی خود کرده است.

نامش را نمی‌دانست و موقعه خواندن خطبه از زبان عاقد شنیده بود.

نمی‌دانست که همسایه‌های محله‌اشان متوجه‌ی نگاه‌هایش به لاوین شده‌اند و بعد از انگ‌هایی که به لاوین زدند مشکلاتی پیش آمده و مادرش مجبور به آن شده است که با خواستگاری از لاوین حماقت پسرش را جمع و جور کند.

لاوین خبر از آن داشت که عشقش که سهل است حتی مهرش در سلول به سلول و رگ‌های آتش جاریست و دیوانه‌وار می‌خواهدش؟

آتش مانند دیوانه‌ای بلند می‌خندد و باورش نمی‌شود دخترک نوزده ساله‌ی روبه‌رویش لاوین است.

جلو می‌رود و مچ دست دخترک را میان انگشتان کشیده و برنزه‌اش می‌گیرد و آرام لب می‌زند:

- باید باور کنم که دختر روبه‌روم لاوینمه؟

گونه‌های لاوین داغ می‌شود و با دست آزادش آرام بر روی گونه‌ی رنگ گرفته‌اش می‌کوبد و سر پایین می‌اندازد و از طرفی تب‌دستان آتش را نمی‌توانست تحمل کند



که مچ دستش را اسیر کرده است، آتش دست لاوین را رها کرده و انگشتانش زیر چانه دخترک قرار می دهد.

باعث می شود سرش را بالا آورده و با دیدن چشمان کشیده اش عشق در رگ هایش تزریق می شود و با خود می گوید خوشبخت ترین مردیست که لاوین را حال در کنار خود دارد.

قدمی به جلو می گذارد و لاوینی که از شرم حال رنگ سفیدش سرخ است همراه با قدم هایش عقب-عقب می رود تا شده فاصله اشان کم نشود و لرزان می گوید:  
- خوبید آقا آتش؟ انگار تب کردید...

آتش اجازه ی حرف اضافه ای را به دخترک نمی دهد:

- این تب نیست لاوینم! شعله های معصومیت توئه که تنم را به آتش کشیده.  
لاوین که اولین بارش بود چنین چیزی می شنید، لب می گزد که از نگاه آتش دور نمی ماند و برای داشتنش حریص تر می شود.

آتش جلوتر می رود و همان لحظه با قدم بعدی که لاوین به عقب برمی دارد پایش به تشک دونفره ای که مرضیه خانم مادر آتش برایشان آماده کرده برخورد می کند و با افتادنش ترسیده جیغ می کشد و دست جلو می برد، یقه ی باز پیراهن آتش را می گیرد و حال که لاوین نقش بر روی تشک شده آتش بر رویش می افتد و همان لحظه در همراه ضربه ای باز می شود و صدای شوخ خواهر آتش که آرام نام داشت می پیچد:

- داداش مواظب باش کاری نکنی هنوز نامزدین ها، از الان جیغ زن داداشم رو در آوردی!

صدای بسته شدن در و دور شدن قدم هایش و خنده های مستانه اش می پیچد که آتش به چشمان بهت زده ی لاوین مردانه می خندد و آرام لب هایش را به



گونه‌های گر گرفته دخترک نزدیک می‌کند و همان‌طور که با هر کلمه که به زبان می‌آورد لب‌هایش به پوستش برخورد می‌کند می‌گوید:

- آرام خبر نداره اگه دست من بود کار زنداداشش الان ساخته بود!

لاوین هراسیده تکانی می‌خورد و دو دستش روی صورتش قرار می‌گیرد و می‌نالد:

- نباید جیغ می‌زدم، آبروم رفت، ببخشید آقا آتش!

آتش اما توجه نمی‌کند و با خود می‌گوید: «دختر روبه‌رویش تا چه حد می‌تواند نجیب باشد که شوهرش را هم آقا صدا زده و

شرم دارد که در رویش نگاه کند و باید او را راه می‌انداخت تا در خلوتشان از او فراری نباشد!»

لبان نازک و مردانه‌اش که رنگی مایل به قهوه‌ای کم‌رنگ به خود گرفته بودند را به نرمه‌ی گوشش می‌چسباند، زمزمه می‌کند:

- لاوینم تو دیگه زن منی نمی‌خوام از من خجالت بکشی! بخوای ادامه بدی مجبورم با بابات برای تاریخ هرچه زودتر عروسی

صحبت کنم و ندارم آشناییمون به آخر ماه برسه و شب عروسیمونم تو...

لاوین به تندی دستانش را از روی صورتش برمی‌دارد کمی خودش را بالا می‌کشد و دست آزادش را بر روی لبان خوش فرم آتش قرار می‌دهد و با چشمانی که از خجالت بیش از حدش سرخ شده بودند می‌گوید:

- خواهش می‌کنم آقا آتش ادامه ندید!

آتش کف دستان دخترک که بر روی لبانش بود را آرام می‌بوسد و تن دخترک از این کار می‌لرزد و دستانش را برمی‌دارد، تقلا می‌کند که آتش از او جدا می‌شود و کنارش بر روی تشک دراز می‌کشد.





جثه‌ی کوچک لاوین را در آغوشش می‌فشارد و دستش جلو می‌رود تا گره‌ی روسری دخترک را باز کند؛ اما دستان سرد لاوین که باعثش استرس بود بر روی دستان آتش می‌نشیند و التماس‌وار می‌گوید:

- خواهش می‌کنم آقا آتش!

آتش نفس عمیقی می‌کشد و دستش را عقب می‌آورد و با خود می‌گوید که باید خودش را کنترل و هرچه زودتر دخترک را رام می‌کند تا خودش را از او دریغ نکند!

آن شب در کنار دختری که عشقش در سلول‌هایش در گردش بود به خواب عمیقی فرو رفت.

روز بعد لاوین نگاهش به آتش غرق در خوابی می‌افتد که بازویش زیر سر دخترک قرار داشت، نگاه از او می‌گیرد و آرام برخاست تا بیدارش نکند و دستی بر روی سارافن بلندش می‌کشد و روسریش که بر روی سرش کمی چرخیده بود را درست سر می‌کند.

از اتاق خارج می‌شود و نگاهش دور تا دور خانه می‌چرخد؛ اما سکوت عجیبی برقرار بود و به راستی که کسی در آن خانه نبود.

نگاهش را به راهرویی سوق می‌دهد که دو در روبه‌روی هم بودند، قدم برمی‌دارد و در سمت چپ را باز می‌کند اما حمام بود و بعد از بستنش در دیگری را باز و دیدن توالت وارد می‌شود.

بعد از انجام کارهای لازم خارج شده و سینه به سینه آتش می‌شود، اولین کار که با دیدنش می‌کند، گره‌ی روسریش را سفت کرده و سر پایین می‌اندازد.



آتش با دیدن رفتار دخترک روبه‌رویش از سکوتی مبهم که در خانه برقرار بود استفاده کرده و او را به دیوار می‌کوبد و سرش را بر روی قفسه‌ی سینه لاوین می‌گذارد تا اولین صدای ضربان قلب لاوینش باشد که می‌شنود و گوشش را نوازش می‌دهد.

با بلند شدن صدای خنده‌های آرام و صدای سرفه‌ی مصلحتی مرضیه خانم به تندی از لاوین جدا می‌شود و دستی پشت گردنش می‌کشد و در همان هین نگاهی بر روی لب‌های دخترک که بر زیر دندان‌هایش کشیده و گونه‌هایش که سرخ شده است خشک می‌شود و صدای خندان آرام می‌پیچد:

- داداش خوبه اتاق دارین، نمی‌گین منی که از نامزدم دورم هوس می‌کنم؟

آتش اخم می‌کند دست پشت گردنش می‌کشد و وارد توالت می‌شود.

لاوین سر پایین می‌اندازد و صدای مهربان مرضیه خانم بلند می‌شود:

- خوبی دخترم؟

لاوین سر بلند می‌کند و آرام جواب می‌دهد:

- خوبم حاج خانم، ممنون!

مرضیه خانم از نجابت عروسش لبخندی می‌زند، آرام همراه شیطنتی که در چشمانش موج می‌زند دست لاوین را می‌گیرد و او را به سمت آشپزخانه می‌کشد و در همان حال می‌گوید:

- امروز صبحانه‌ی داداشم رو تو باید آماده کنی زن داداش!

لاوین لبخند پر استرسی می‌زند و سر تکان می‌دهد و آرام او را تنها می‌گذارد تا شده به بهانه‌ای برادرش را به آشپزخانه بکشاند و قبل از آمدن حاج بابایش آن دو به راستی تنها شوند.

آتش دستی بر روی پیراهن خوش دوختی که بر تن داشت می کشد و آستین هایش را کمی تا آرنجش تا می زند و چشمانش را برای لحظه ای می ببند و تصویر دخترک جلوییش نقش می بندد که با چشمان رنگی اش از او دلبری می کند، چشمانش را باز می کند و از طریق آینه ی روبه رویش مات لبخند غیرقابل کنترل روی لب هایش می شود، دخترک با او چه کرده که حال مانند دیوانه ای شده است، دیوانه ای عاشق؟! عا

از اتاقش که حال با آمدن لاوینش مشترک شده است خارج می شود، آرام روبه رویش می ایستد و می گوید:  
- زن داداش صدات می زد داداش.

آتش تای آبروی پرپشت اش بالا می رود و لب می زند:  
- کجاست؟

آرام با شیطنتی که از چشمان آتش هم دور نماند به آشپزخانه اشاره می زند و آتش بی مکث خود را به آشپزخانه می رساند و نگاهش بر روی جثه ی ریز دخترک می نشیند که با فاصله ی کمی روبه روی گاز ایستاده است و کتری می جوشد؛ اما لاوین نیز انگار حواسش جای دیگریست، آتش جلو می رود و صدایش می زند:  
- لاوین؟

لاوین که در افکارش غرق شده است جوابش را نمی دهد و این بار آتش دستانش را روبه روی صورت دخترک تکان می دهد و لاوین ترسیده تکانی می خورد و دستش بر روی فلز داغ زیر کتری می نشیند؛ با کشیدن دستش سوزش تا مغز و استخوانش می رود و چشمانش را حاله ای از اشک می پوشاند.

آتش که نیز هول کرده است دست لاوین که پوست روشنی را پوشانده را در بین دستان بزرگ و برنزه ی خود می گیرد و بی فکر انگشتان سوخته ی دخترک را یکی

پس از دیگری بین لب‌هایش می‌گذارد تا با این کار بتواند سوزشش را آرام کند و در همان حال بر روی تن دخترک خم شده فریزر را باز می‌کند و تکه یخی را به زحمت در می‌آورد و در همان حال صدای بلند آرام می‌پیچد:

- آره بابا جان الان لاوین سفره رو می‌چینه.

لاوین هراسیده انگشتانش را از دهان تبار آتش بیرون می‌کشد؛ با صدای آرام هردو برمی‌گردند:

- وای! زن داداش گفتم صبحانه آماده کنی نه این که بیای و با داداشم خلوت کنی.

لاوین ز شدت شرم سر پایین می‌اندازد و از استرس و خجالتی که به او فشار آورده بودند به سکسکه می‌افتد:

- نه... ببخشید... یعنی... تقصیر... من... نبود...

آتش که پی برده بود شیطنتهای خواهرش کار خودش را کرده تا او را به اینجا بکشاند آخم می‌کند و می‌گوید:

- سفره رو بچین، لاوین سکسکه داره!

آرام چشمانش گرد می‌شود و با خود می‌گوید که مرد روبه‌رویش برادرش است که حال برای سکسکه‌ای ساده این قدر حساسیت نشان می‌دهد؟ برای لاوین، سر تکان می‌دهد و می‌رود تا سفره را در حال بچیند.

آتش لیوانی را از کابینت بیرون می‌آورد و آن را از آبی که در پارچ یخچال قرار داشت پر کرده و لبه‌ی لیوان را به لبان صورتی دخترک نزدیک کرده با فاصله گرفتن لب‌هایش به آن کمک می‌کند تا آب را خورده و لیوان را فاصله می‌دهد و بر روی سینک می‌گذارد و نجوا می‌کند:



- اسمم رو صدا بزن ببینم سکسکتهات قطع شده!

لاوین متعجب سر تکان می دهد و آرام لب می زند:

- آ... قا... آتش...

آتش دست دخترک را به طور ناگهانی می کشد و از پشت خودش را به تنش می چسباند و دستش دور کمر باریک دخترک می پیچد و سرش را خم کرده چانه اش را بر روی سرشانه دخترک می گذارد و می گوید:

- دیگه نبینم آقا صدا کنی! فقط آتش.

دخترک لرزان به زبان می آورد:

- آ... ت... ش...

سکسکه امانش را بریده بود، برای بار پنجم سکسکه اش قطع شده، مسخ شده می گوید:

- آتش؟

آتش روسری دخترک را کمی کنار می زند و هرم نفس هایش پوست لاوین را می سوزاند و مانند آن پنج بار قبل که صدایش زده بود زمزمه می کند:

- جانم؟

با صدای مرضیه خانم هردو به تندی فاصله می گیرند و آتش با دیدن مادرش نمی ایستد و وارد هال مربعی شکل خانه می شود که مبل های یکدستی در کنار هم چیده شده بودند و بعد از گفتن: «صبح بخیری» به پدرش که جوابش را می دهد می نشیند، کمی بعد لاوین همراه حاج خانم به هال می رود و روبه حاج آقا می گوید:

- صبح بخیر.



حاج مرتضی سر تکان می دهد و لاوین می خواهد در کنار آرام بنشیند اما مرضیه خانوم اجازه نمی دهد و می گوید:

- کنار آتش بشین لاوین جان!

لاوین خجالت زده در کنار آتش با فاصله می نشیند اما آتش به بهانه ی برداشتن تکه نانی کمی خم می شود و هم زمان تکانی به خود می دهد و زانویش به زانوی لاوین می چسبد و نان را بین خود و لاوین می گذارد و استکان چایی را جلوی دخترک گذاشته و مشغول خوردن صبحانه اش می شود و اعضای خانواده اش در حیرت اند که آیا آتش روبه رویشان همان آتش است که به فکر کار بود و به کسی در زندگی اش اهمیت نمی داد؟

بعد از صبحانه آتش همراه حاج مرتضی از خانه بیرون زدند، آتش پشت فرمان نشست و پدرش هم کنارش اما به بهانه ی دیدن دخترک روبه پدرش برمی گرداند و می گوید:

.کلید املای رو خونه جا گذاشتم بابا، برمی گردم.

حاج مرتضی سر تکان می دهد و آتش پیاده می شود با ورودش به حیاط کوچک خانه اشان دخترک را بلند صدا می زند:

- لاوین.

در باز می شود و لاوین با رنگی که سفیدی بیش از حالت عادی به خود گرفته بود بیرون می آید و وحشت زده می گوید:

- بله؟

آتش آخم مصنوعی می کند و لب می زند:

- حالا جواب ما شد «بله» لاوین؟



لاوین لب می گزد و بعد از کلنجار رفتن با خود لرزان می نالد:

- ج... جانم؟

آتش آخم هایش از بین می رود، قدمی به جلو برمی دارد و از آن فاصله دست بلند می کند و بر روی گونه ی نرم دخترک می گذارد و آرام نوازشش می کند می گوید:

- چیزی لازم نداری بیارم؟

لاوین با خجالت سر پایین می اندازد و لب می زند:

- نه، ممنون.

آتش بر روی قد نسبتاً کوتاه نامزدش خم می شود و آرام لب هایش را بر روی پیشانی اش می چسباند و بوسه ای گرمی می نشانند و توجه ای به نگاه بهت زده ی لاوین نمی کند و از حیاط خارج می شود.

سوار ماشینش می شود که حاج مرتضی طوری که سعی در کنترل خنده و لبخند کش آمده روی لبش را دارد جدی اما همراه با

لحن شوخی می گوید:

- پسرجان اتاق مشترکتون جای خلوته شماست، اگه کسی دیگه ای جز من شما رو می دید چی؟

آتش دستی پشت گردنش می کشد و خشکش می زند و آرام نجوا می کند:

- آخه پدر من شما چطور...

حاج مرتضی اجازه ی حرفی را به پسرش نمی دهد:

- لای در باز بود.

آتش چیزی نمی گوید و ماشین را به حرکت در می آورد.

لاوین بر روی صندلی کنار پنجره‌ی اتاق مشترکشان می‌نشاند و برای بار دوم دست بر روی پیشانی‌اش می‌کشد و با خود تکرار می‌کند:

- باورم نمی‌شه!

با به یاد آوردن رفتار آتش ناخودآگاه لبخندی بر روی لبانش می‌نشاند و منتظر به بیرون چشم می‌دوزد تا آتش بیاید و با حرف‌هایش او را مانند یخی که بر روی شعله است آب کند و چیزی از او باقی نماند.

رویش نمی‌شد از اتاق بیرون رود و با آرام یا حاج خانم روبه‌رو شود که او را در این بیست و چهار ساعت بارها با آتش دیده بودند.

برای ناهار از اتاقشان بیرون نرفت و چشم انتظار آتش بود تا بیاید و تقریباً هوا را سیاهی پوشانیده بود که نگاهش به ماشین سفید رنگی افتاد که روبه‌روی درب خانه پارک می‌شود؛ با عجله بلند شده و در اتاق را باز می‌کند، دوان-دوان به سمت در می‌رود و در همان حال بی‌آنکه حواسش باشد که چه اتفاقی اطرافش می‌افتد بلند می‌گوید:

- آتش اومد...

مکث می‌کند و از حرکت می‌ایستد، صدای خندان حاج خانم و آرام بلند می‌شود و درب منزل توسط آتش باز می‌شود و همراه پدرش وارد می‌شوند، حاج مرتضی به اتاقش می‌رود تا کمی استراحت کند و خوب می‌دانست که تا ماه‌های آینده باید عصا به دست شود، این نیز حالش را خراب می‌کرد؛ با رفتن حاج مرتضی آرام خندان روبه برادرش می‌گوید:

- از وقتی تو رفتی داداش زنتم خودش رو توی اتاق حبس کرده، الان هم جوری دوید و گفت: «آتش اومده» یه لحظه فکر کردم دخترته!

آتش مردانه می‌خندد و دست دور شانه‌های لاوین حلقه می‌کند و فاصله‌اشان را از بین می‌برد و تب تن لاوین سر انگشت‌هایش را به بازی می‌گیرد و می‌گوید:

- زخم رو اذیت نکن آرام که بد می‌بینی!

آرام دستانش را تسلیم‌وار بالا می‌برد و به سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارد، لاوین ناخودآگاه لبخند کوچکی می‌زند و صحبت‌های آرام را به دل نمی‌گیرد می‌دانست که از او بزرگ‌تر است و شوخی می‌کند.

لاوین به بهانه‌ی شام از آتش فاصله می‌گیرد اما ثانیه‌وار صدای آتش را می‌شنود: - بالاخره که گیت میارم.

لرز کوچکی در تنش به وجود می‌آید، نمی‌ایستد و خودش را به آشپزخانه‌ی کوچک منزل می‌رساند که دور تا دور آن کابینت‌هایی چوبی به رنگ قهوه‌ای پوشانیده است.

دست بر روی قلب نا آرامش می‌گذارد و با کمک به آرام سعی می‌کند افکارش را از آتش آزاد کند؛ اما این کار برای اوپی که حالا دل به آتش باخته بود ممکن نیست، شاید ممکن نباشد اما حس آن را داشت که وابسته‌اش است.

آتش خبر از وابستگی دخترک در این مدت کم را دارد؟ به ندرت با شنیدن این خبر از زبان دخترک خوشحال می‌شود.

صدای بلند آرام که مخاطبش برادرش بود باعث پارگی رشته‌ی افکار لاوین می‌شوند:

- راستی داداش، محمد قراره امشب بیاد.

بلافاصله صدای آتش بلند می‌شود:

- لاوین؟



لاوین که حال هراسیده نکند اشتباهی از او سر زده است، خودش را به هال نه چندان بزرگ خانه می‌رساند که آتش بر روی مبل راحتی نشسته است و نجوا می‌کند:

- ج... جانم؟

آتش لبخند رضایت‌مندی از شنیدن صدای دخترک می‌زند و می‌گوید:

- برو چادر سر کن!

لاوین متحیر سر تکان می‌دهد و همان که می‌خواهد قدمی بردارد دستش کشیده می‌شود و بر روی ران‌های آتش می‌افتد؛ با

چشمانی گرد شده هینی می‌کشد و آتش انگشت شستش را از روسری رد کرده و برگردن نرم دخترک می‌کشد، رایحه‌ی تنش با حرکت انگشتان آتش بلند می‌شود و با صدایش خشکش می‌زند:

- نبینم از این رنگ روغنی‌ها بزنی!

لاوین مبهوت سری به چپ و راست تکان می‌دهد که آتش ادامه می‌دهد:

- خوبه.

با پیچیدن صدای خنده‌ی آرام هردو خشک می‌شوند:

- اینجا جاش نیست داداش! برید تو اتاق برای ادامه‌اش و...

آتش معترض و با تحکم صدایش می‌زند:

- آرام؟!

لاوین خجالت زده بلند می‌شود و با قدم‌هایی تند خود را به اتاقش می‌رساند که صدای مرضیه خانم او را متوقف می‌کند:

- بیا لاوین جان این چادر رو سرت کن! اتفاقی شنیدم که آتش چی گفت.

لاوین که رخسارش به سرخی اناری شیرین شده بود برمی گردد، چادر را می گیرد و با سری پایین افتاده نجوا می کند:

- ممنون!

صدای آیفون منزلشان بلند می شود و همه سکوت کرده، لاوین چادر را بر سر می اندازد و همراه قدم هایی لرزان در کنار آتش می ایستد، نگاه آتش پایین آمده و بر روی لاوینش می نشیند لبخندی به رویش زده و قلب بی قرار لاوین را بی قرارتر می کند.

در باز می شود و محمد نامزد آرام وارد شده و گرم با آتش دست داده و با حاج مرتضی احوال پرسی می کند و نگاه زیر-زیرکانه ای به دخترک ریز نقشی که در کنار آتش ایستاده و نیز قصد دارد پشت سرش خویش را پنهان کند می اندازد و «سلام» می کند که لاوین محترمانه جواب سلامش را می دهد.

همه در سالن بر روی مبل های چیده شده نشسته و لاوین با اشاره های مکرری که آتش به او می زند با فاصله در کنارش می نشیند و

چشمانش را به طرح های برجسته که بر روی فرش نقش بسته اند می دوزد تا نگاهی غیر از آتش به مرد دیگری برخورد نکند.

مردان جمع گرم صحبت می شوند اما آتش در هین صحبت هایش حواسش به لاوینی بود که سرش را نیز بالا نیاورده و با درونی متلاطم که همراه حرکات انگشتانش درهم مشخص است.

متوجه می شود که افراد جمع حواسش به آنها نیست کمی خود را به لاوین نزدیک می کند و دستش را به کمرش می رساند و آرام میان انگشتانش گرفته لاوین



نیز با حس سر انگشتان تبار آتش تکانی می خورد و سرش را بالا آورده و با قلبی مظلالم به چشمان آتش خیره می شود.

نگاه آتش می چرخد و بر روی مرضیه خانم می نشیند که خندان به آن دو نگاه دوخته، آتش با نگاه مادرش به تندی دستش را عقب می کشد و درهم قاب می کند، عرق سردی را بر روی شقیقه اش حس می کند و با خود می گوید چه شده که حال شیفته ی تک-تک رفتارهای دخترکی شده که به درستی حتی زلفانش را ندیده است چه برسد به آن که برای دقایقی در چشمانش زل بزند؟!

اما تشنه است، تشنه ی بوسه ای گرم بر گونه به سرخی انار دخترک تا تن سردش گر بگیرد و لاوینش را میهمان آغوش پر مهرش کند و محبت هایش را ز او دریغ نکند.

شام سرو می شود و این بار لاوین با دیدن جای خالی در کنار آرام و روبه روی محمد می نشیند و مشغول خوردن غذایش که در ظرف روبه رویش است می شود؛ اما خجالتی که نیز از خانواده ی آتش داشت باعث می شود فقط چند قاشق از برنج روبه رویش را بخورد و کنار بکشد اما با بلند کردن سرش نگاهش به آتشی می افتد که اخم کرده نیز قاشقی که به دست دارد را بی اشتها در برنج فرو می برد و دریغ از آن که چیزی بخورد و در همان حال صدای حاج مرتضی بلند می شود:

- چیزی شده آتش؟

آتش سر بلند می کند اما نمی تواند نسبت به لاوین بی تفاوت باشد که حال بچه بازی در آورده و روبه روی محمد نشسته است.

دخترک نمی داست آتش بر روی کوچک ترین حالتش نیز حساسیت به خرج می دهد، شاید تعصبی بیش است!

آتش سری تکان می دهد و می گوید:

- میل ندارم حاج بابا، خسته‌ام آگه اجازه بدید برم بخوابم!

حاج مرتضی سری تکان داده و آتش نگاهی به لاوین انداخته و با «اجازه» ای می‌گوید و از جا برمی‌خیزد و به اتاقش می‌رود.

بعد از آن که لاوین به آرام در جمع کردن سفره می‌کند، محمد «خداحافظ» ی گرمی می‌کند و می‌رود.

مرضیه خانم دست بر روی بازوی لاوین می‌گذارد می‌گوید:

- برو دخترم! برو بخواب خسته‌ای!

لاوین سعی داشت تا دیرتر از آنی برود که آتش نخواستیده و سعی کند به دخترک نزدیک شود؛ اما قدم ز قدم‌هایش برمی‌دارد و پله‌ها را طی می‌کند تا به طبقه‌ی بالا برود.

ترس ز یارش را دارد که برود و داغی آغوشش او را ذوب کند اما روح سرگشته‌ی آتش میل به طغیان را داشت آن هم ز خشمی که تنش را در خود حبس کرده است.

همراه استرسی که مانده خوره‌ای در جانش افتاده پشته در می‌ایستد و آرام در می‌زند اما صدای بلند نمی‌شود مکرر تکرار می‌کند ولی دریغ از صدایی!

در را باز کرده و وارد می‌شود و بعد از بستن در صدای آتش بلند می‌شود:

- قفل کن!

لرز خفیفی تن دخترک را می‌لرزاند و صدای چرخش کلید سکوت اتاق را می‌شکند، برمی‌گردد و نگاهی بر روی تشک دونفره‌ی

وسط اتاق و دوبالش ثابت می‌ماند که آتش بر روی آن دراز کشیده و مچ دستش بر روی چشمانش جای داشت.



چه کسی ز دل آتش خبر دارد؟ عطش خواستن دخترک در وجودش غوغایی در حال طغیان است که قلبش را متلاطم کرده است.

نوری در اتاق وجود ندارد و چراغ‌ها خاموش هستند؛ اما نور کمی از تیر برق محله‌اشان از طریق پنجره‌ی اتاق روشنایی بخشیده تا به دیدشان کمک کند.

قدم از قدم‌هایش برمی‌دارد و نزدیکش می‌شود اما می‌ایستد، اگر در نزدیکی او به خواب می‌رفت قطعا مانند قطعات یخ بر روی شعله آب می‌شود.

چه کند با شرمش که نمی‌تواند رهایش کند.

صدای مردانه اما دستوری آتش می‌پیچد:

- بخواب!

دخترک حیران به تندی در کنارش با فاصله دراز کشیده و مانند جنینی در خود جمع می‌شود اما طولی نمی‌کشد که در آغوش گرمی فرو رفته و دستان لرزانش که بر اثر استرسش است در سینه‌ی تبار آتش جمع شده و سر بلند می‌کند و نیمی از رخاش را به نیم دگر رخسار دخترک چسبانده که دخترک سرگشته بر اثر برخورد ریش‌های تقریبا بلند آتش در خودش جمع می‌شود و زمزمه‌های مردانه‌اش گوشش را نوازش می‌دهد:

- از این به بعد موهات رو روی کمرت آزاد نذار! جلوی حاج بابا زشته، آخ که این تپله‌های سبز چشم‌هات من آتش رو از پا در میاره!

دخترک متحیر اما مستاصل با گونه‌هایی رنگ گرفته می‌گوید:

- فهمیدم، حجابم رو رعایت می‌کنم.

همان کلمه لازم است تا آتش رام دخترکی که در بین حصار بازوانش است شود و نرم گونه‌اش را ببوسد و ادامه می‌دهد:

- فردا بیرمت با این دل لامصب چی کار کنم که لاوین رو می‌خواد؟ به لاوین احتیاج داره تا دلبری کنه برای آتش!

لاوین گر می‌گیرد و تکانی می‌خورد اما باعث نمی‌شود آتش رهایش کند و بلعکس او را به خودش می‌فشارد و نیز قصد دارد تا دخترک را در خود حل کند و خوب می‌داند که دخترک برایش بیش از آن که فکرش را می‌کرد محرک است.

دستش بر روی گرهی روسری لاوین می‌نشیند؛ اما برای بار دوم مخالفت جلوی او را می‌گیرد و دستش را عقب می‌کشد و بعد از جا به جا شدنش به خواب می‌رود.

مانند دیروز لاوین چشمانش را در آغوش نامزد دو روزه‌اش باز می‌کند و طوری بلند می‌شود که آتش متوجه نشود و بیدارش نکند.

برمی‌گردد و لحظه‌ای نگاهش در آینه به خودش می‌افتد و سعی می‌کند تا نخندد و آتش بیدار نشود.

روسری‌اش بر روی سرش چرخیده و گیسوان بلندش نامرتب دور و برش ریخته و بند سارافنش بر روی بازویش افتاده بود.

سری تکان می‌دهد و آرام به خود می‌خندد و بعد از مرتب کردنش به دستشویی رفته، کارهای لازمه را انجام می‌دهد و به اتاق برمی‌گردد تا بهانه‌ای برای بیداری آتش پیدا کند؛ به سمت در بالکن می‌رود تا بازش کند و آتش را با سوز هوای بیرون بیدار کند؛ اما بعد از کنار زدن حریر نازک نگاهش به حیاط منزل‌اشان می‌افتد و برادرش علی را می‌بیند که لباس آرتشی بر تن دارد و به در خروجی‌اشان تکیه داده به خیابان خیره است.

مدتی بود که برادرش را ندیده و بعد از ازدواجش با آتش فراموش کرده بود که به زودی برادرش از سربازی برمی‌گردد.



قصه نداشت تا آتش را بیدار کند پس به تندی و مخمور، چادر سفیدش که بر روی صندلی اتاق بود را برداشت و در کیف کوچکی که مادرش برایش دستی اضافه لباس بسته بود می‌گذارد و بعد از برداشتنش چادر مشکی‌اش را سر می‌کند و از اتاق خارج می‌شود، کسی را در پذیرایی نمی‌بیند خود را به حیاط رسانده و کفش‌هایش را پایش می‌کند و با احتیاط در آهنی را باز کرده و خارج می‌شود و بعد از بستنش دوان-دوان خود را به برادرش علی می‌رساند و روبه‌رویش می‌ایستد، کیفش از دستش می‌افتد و خودش را در آغوش برادرش رها می‌کند.

اما دستانی دورش حلقه نمی‌شود و بلعکس علی او را به عقب هول داده کیفش را از روی زمین برداشته و ثانیه‌ای بعد دستانش بر روی چادر سیاه لاوین قرار گرفته و گردنش را مابین انگشتانش می‌گیرد و در را باز کرده و خواهرش را به حیاط‌اشان هول می‌دهد و به دیوار می‌زند و بعد از آن ضربه‌ی دستش بر روی صورت لاوین فرود می‌آید و می‌غرد:

- می‌کشت لاوین! به ولای علی می‌کشت که صبح زود ساک به دست از خونه‌ی غریبه بیرون می‌ای! می‌خوای آبرومون رو به تاراج ببری؟ می‌خوای انگشت نمای یه محله شیم؟

بغض گریبان‌گلویش می‌شود و می‌دانست که علی از ننگ‌هایی که به خاطر آتش به او زده بودند و باعث ازدواجش با پسر حاج مرتضی حرف‌های محله‌اشان بود خبر ندارد گرچه ازدواجش با آتش اجباری نبود اما برادرش نیز بی‌شک هیئات می‌کرد. برای بار دوم دستانش بلند می‌شود و بر صورت دخترک می‌زند و با ضربه سیلی‌اش گوشه‌ی دیوار می‌افتد و می‌گرید، این بار

صدای فریاد برادرش تنش را می‌لرزاند:

- خواهر من، دختر حاج روح!... حالا شده بد کاره!



این بار مشتش بر روی صورت دخترک فرود می‌آید و لاوین دگرباره جیغ می‌کشد که پدر و مادرش هراسیده بیرون از خانه می‌آیند و علی را از او جدا می‌کنند، حاج روح ... دستش بلند می‌شود و بر روی صورت علی فرود می‌آید و دستان لرزانیش را تهدید وار تکان می‌دهد:

- پسر جان دیوانه شدی که دست روی خواهرت بلند می‌کنی؟ لاوین ازدواج کرده و حق داره که به خانه‌ی نامزدش بره و بیاد لاوین عروس حاج مرتضی و زن آتش ستوده است.

فاطمه خانم به سمت دخترش که معصومانه گوشه‌ای می‌گریست می‌رود و او را بلند می‌کند و می‌گوید:

- آتش کجاست مادر جان؟

لاوین با درد می‌گوید:

- تنها اومدم.

فاطمه خانم لب می‌گزد و چیزی نمی‌گوید.

آتش دیوانه‌وار خانه را می‌گردد اما خبری از همسرش نبود، دوستی یا کسی را هم نمی‌شناخت تا سراغ لاوین را از او بگیرد.

تلازش نسبت به لاوینش بیش از حد تصوراتش بود و حال با ندیدنش در پیشگاهش مانند سرگشته‌ای خانه و محله را زیر و رو کرده بود.

عرق سردی بر روی کمرش می‌نشیند که نکند بلایی سره دخترک آمده! قطعاً آتش اگر پی به آن می‌برد که دخترک مورد حمله‌ی برادرش قرار گرفته هیئات بپا می‌کرد.

سعی کرد آرامش خود را حفظ کند اما مگر می‌شد؟ حس کسی را داشت که جانیش را از او گرفته بودند و جان آتش نیز لاوین بود.



مادر و خواهرش را فرستاده بود تا به خانه‌ی حاج روح ا... بروند و همان لحظه هردو وارد خانه شدند؛ به جلو قدم برداشته و آرام بی‌مقدمه تمامه قضایه را به برادرش می‌گویند.

یک آن آتش مانند آتش‌فشانی که روبه انفجار است می‌غرد:

- چه غلطی کرده اون مرتیکه؟ مگه مُردم که دست رو زخم بلند شده؟ می‌خواد هر خری باشه، می‌رم دنبالش به ولای علی نذارن بیارمش شر می‌کنم! به سمتِ در حرکت می‌کند؛ اما بازوانش در دستان چروکیده‌ی مادرش اسیر می‌شود و می‌گویند:

- شر نکن پسر، مادرش گفت که چند روز بعد می‌تونی بری و لاوین رو بیاری، الان بری روت تو روی حاج روح ا... هم باز می‌شه، آبروی بابات می‌ره پسر! آتش از حرکت می‌ایستد، بر روی زمین می‌نشیند و به دیوار سفید خانه تکیه می‌زند سرش را میان دست‌هایش اسیر می‌کند و می‌گویند:

- امیدوارم چیزیش نشده باشه وگرنه خون برادرش حلاله!

او آتش بود که حال این‌گونه تهدید آمیز سخت می‌گفت؟ خانواده‌اش نیز در حیرت بودند.

چند روز به سرعت گذشت و آتش به دنبال لاوین رفت. حال دخترک با رنگی که به زردی می‌زند روبه‌رویش نشسته و گونه‌ی سمتِ چپش کمی ورم کرده و گوشه‌ی لبش کبودی کم‌رنگی وجود داشت که آتش را دیوانه کرده بود.

دستش را جلو می‌برد تا دخترک را لمس کند اما لاوین به سرعت دستش را پس می‌زند و دست بر روی دهانش می‌گذارد و دوان-دوان از اتاق خارج و وارد توالت می‌شود و بالا می‌آورد.



آتش از اتاق خارج می شود و مادر و خواهرش را می بیند که لاوین را دوره کرده اند و آرام با دیدن برادرش می گوید:

- وای! داداش آبروریزی به بار آوردی، لاوین بارداره.

آتش مبهوت به دیوار سفید رنگی که در پشت سرش بود تکیه زده و فریاد می زند:

- چی؟

مرضیه خانم سعی در کنترل خنده اش دارد؛ اما آتش سعی می کند خونسردیش را حفظ کند و ادامه می دهد:

- والا یادم نمیاد کاری کرده باشم، مگه نه لاوین؟

لاوین لب می گزد و سر پایین می اندازد و چیزی نمی گوید، مرضیه خانم همراه دخترکش می خندند.

آتش دستان لاوین را میان دستش گرفته و بی توجه به مادر و خواهرش او را به اتاق اشان برده و در را می بندد و می گوید:

- خوبی؟

دخترک سر تکان داده و جواب می دهد:

- خوبم، چند روزه درست غذا نمی خورم برای همین این جوری شدم.

با دیدن نگرانی که در چهره ی آتش بسیار واضح است ناخودآگاه لبخندی بر لبانش شکل می گیرد و صدای مردانه ی آتش روانش

را نیز نوازش می دهد:

- می خوای یه چیزی بیارم بخوری؟!

لاوین سر پایین می اندازد و جوابش را می دهد:



- حالم خوبه، فعلا گشتم نیست...

آتش قدمی جلو برمی دارد و نیز در دنیای دیگر سیر می کند، لاوین مکث می کند حال آتش است که با سماجی که درونش فریاد می زند می گوید:

- روسریت رو در بیار!

لاوین تکانی می خورد و مبهوت می گوید:

- من ... خب ... یعنی ... آتش ...

قدم دیگری به سمتش برمی دارد و نجوا می کند:

- جان آتش؟ زنی لامصب! حق دارم موهات رو ببینم، حق دارم لمست کنم، حق دارم حسست کنم!

دستش جلو می رود و بر روی گرهی روسری لاوین می نشیند، دخترک از حرکت می ایستد و نگاهش را به چشمان سیه پوش مرد روبه رویش می دهد و می دانست که حق با آتش است پس مخالفتی در برابرش نمی کند و هراسش را کنار می گذارد که قرار بر این نیست مردی که حال روبه رویش است به تنش تپاول کند و اگرچه اتفاقی بینشان بی افتد هم آتش همسرش بود؛ با باز شدن گره، روسریش سر خورده و بر زمین می افتد، آتش دیوانه وار زل می زند به چشمان دخترک روبه رویش و دستش به عقب می رود و زیپ سارافن بافته شده دخترک را پایین کشیده و بندهایش را بر روی بازوانش می اندازد که سارافن هم نقش بر روی زمین می شود و حال لاوین همراه شلوار و بلوز تقریباً بلندی روبه رویش است و آتش با خود می گوید تا چه حد تلالو؟

تن دخترک گر گرفته بود و برای رهایی از نگاه آتش خودش را به بالکن رسانده و سوز باد موهایش را به رقص در آورده بود.



آتش کت مشکی و بلندش که مخصوص فصل زمستان بود را از روی صندلی کنار دیوار برداشته و وارد بالکن می شود و لاوین را سخت در آغوش می گیرد و گوشه های کتش را دور تن ظریف دخترک پیچیده و پیشانیش را به پیشانی لاوین چسبانده و با برخورد بینی اشان هردو می خندند و آتش محو خنده بر لبان لاوینی می شود که هیچ تابه حال خندیدنش را ندیده بود.

لاوین سعی می کند خجالتش را کنار بگذارد و می گوید:

- اگه اجازه بدی درسم رو ادامه بدم!

آتش سخت او را به خود می فشارد و عبوس نجوا می کند:

- نه لاوین، از این به بعد به جای این که دنبال درس و مشقت باشی به شوهرت می رسی.

لاوین حیرت زده سر تکان می دهد که آتش دگرباره محرک می گوید:

- برای تاریخ عروسی با بابا صحبت می کنم تا بیاد و با پدرت صحبت کنه، جهیزیه که همش گردنمه، اگه راضی باشی که عروسی بگیریم و یه سالی رو با خانواده توی یه خونه زندگی کنیم بعد خونه می گیرم و می ریم!

لاوین تکانی می خورد و با گونه هایی که حال سرخ شده اند زمزمه می کند:

- فرقی نداره.

سکوت بین هردویشان برقرار می شود و با کلماتی که لاوین به زبان می آورد آتش خشکش می زند:

- دوست دارم آتش!

\*\*\*



دستش بر روی شانه‌ی ظریف لاوین می‌نشیند که دخترک تکانی خورده و نگاهی را از دفتر روبه‌رویش که ساعت‌ها سخت مشغول ثبت خاطراتش بود به آتش سوق می‌دهد و می‌گوید:

- خوبی؟

سر تکان می‌دهد و دستش را بر روی چشمانش می‌کشد و آرام زمزمه می‌کند:

- به یاد گذشته افتادم؛ وقتی که حتی روز خواستگاریم هم نیومدی اما بعد فهمیدم تو همونی، همونی که به خاطرش توی محله دختری بدکاره خوانده شدم که به آتش ستوده پا می‌ده...

مکث می‌کند و آتش همان‌طور که به اتاقشان می‌رود بلند می‌گوید:

- حواست هست خانم که در این یک سال بارها گفتم که من نیومدم خواستگاری چون فکر نمی‌کردم به خواستگاری لاوینم می‌رند!

لبخند بر روی لبان لاوین می‌نشیند و دستانش را دور شکمش حلقه می‌کند یک سالی از ازدواجشان گذشته بود و با خانواده‌ی آتش زندگی مشترکش را با همسرش شروع کرده بود؛ اما حال دوماه به خانه‌ای آمدند که آتش قولش را به او داده بود.

خانه‌ای که حاج مرتضی برایشان خریده و آتش جهیزه‌اشان را طبق سلیقه‌ی لاوین تهیه کرده بود.

فکرش را کرده بود و حال به دنبال تدبیری بود تا به پیشگاهش رفته و با آتشی که منتظر این روز خوش است درمیان بگذارد اما هنوز هم رویش نمی‌شد.

بلند می‌شود و با ورودش به اتاق در را می‌بندد و نگاهی به آتش می‌افتد که آماده مشغول تن کردن کتش است، جلو می‌رود و گوشه‌ی کتش را میان انگشتانش



می گیرد و با دو مراوید سبزی که در چشمانش هستند به مرد روبه رویش خیره شده و می گوید:

- فکرهام رو کردم.

آتش از حرکت می ایستد و حس می کند درست نشنیده است و زمزمه اش سکوت را می شکند:

- فکر چی؟

لاوین کت آتش را رها می کند و با خود می گوید که حال وقتش است و شرمش را پس بزند می گوید:

- بارداری...

سر بالا می آورد و به چشمان آتش که سیه پوشان است خیره می شود و محرک ادامه می دهد:

- مشکلی با اینکه باردار بشم یا پدر بشی ندارم.

آتش نیز برمی گردد سمت دخترک دست بر دور کمرش حلقه کرده و او را سخت به تنه تنومندش می فشارد و نجوا می کند:

- آماده ای؟

دخترک متحیر می گوید:

- قرار نبود بری بیرون؟

آتش سر خم کرده و پیشانیش را به پیشانی لاوین چسبانده و با عطشی که در تنش تلاطم ایجاد کرده است کلمات را تباداریکی پس از دیگری به زبان می آورد:

- بیرون بره به درک...





لحظه‌ای مکث می‌کند و صدای خنده‌هایشان سکوت اتاق را می‌شکند و آتش حلقه‌ی دستش را محکم‌تر می‌کند می‌گوید:

- برای به وجود اومدن این جوجه کم نمی‌ذارم...

لاوین به تندی دستش را بر روی لبان آتش گذاشته و ناله‌وار نجوا می‌کند:

- فکر... فکر نمی‌کردم پسر حاج مرتضی بی‌حیا باشه.

آتش می‌خندد و لاوین را بر روی تخت می‌خواباند و تنه‌ی تناورش باعث پنهان شدن دخترک می‌شود و چشم بر تالالو لاوین می‌دوزد و همان‌طور که عرق سردی بر روی کمرش نشسته است می‌گوید:

- آخ که این توله می‌شه کادوی هردوی ما!

دخترک حیرت زده می‌نالد:

- کادو؟

آتش دیوانه‌وار او را به آغوش می‌کشد و می‌گوید:

- اواخر دی هستیم و این کوچولو تا بهمن که ولنتاینه آمادست و این کادوی آتش به لاوینشه!

نویسنده: زهرا اسماعیل زاده

پایان: ۲۳/۱۱/۱۴۰۱

00:50:48



